

... آن روز باد می آمد و موهای او را پریشان می کرد، موهای سیاه و صافی که به نظر می آمد جلو چشم هاش را گرفته است. برپله های ساختمان شهرداری ایستاده بود، با یک دست در جیب سینه انگار دنبال چیزی می گشت. بعدها خودش گفت دنبال یاس ها می گشته که با دو انگشت درشان بیاورد، ببوید و باز بگذارشان در جیب. اما در آن لحظه که من در کالسکه نشسته بودم، پسروان ترکه ای خوشگلی را می دیدم که دست در جیب، با دهانی باز، مجسمه شده بود و داشت مرا با نگاهش بدرقه می کرد، با کت و شلوار مشکی راه راه، پیرهن سفید. و باد موهای او را بر می آشفته.

دلم می خواست چرخ های کالسکه نچرخد، اسب ها درجا بزنند، او همان طور ایستاده باشد، باد بوزد و او فرصت نکند که موهای قشنگش را پس بزند. بی پروا به او لبخند زدم و ناگهان دریافتم که او در مجسمگی اش تثبیت شده است، بی آنکه تکانی به خودش بدهد یا ابروهای کشیده اش را بالا بیندازد، در سکون و سکوت خود خشک شده بود. اگر من بودم می گفتم عجب! اما او انگار سوت می زد.

آن روز در باغ های درگزین راه نمی رفتم، پا به روی ابرها می گذاشتم و ابرها مرا با خود می بردند و می رقصانددند. دیگر به پروانه ها سرگرم نمی شدم، هیچ گلی را هم نجیدم، حتا کنار چشمه ای که از زیر سنگ ها بیرون می زد و ماهی ها را خنک می کرد، ننشستم و به صورت آب نزدم، گفتم شاید از یادم برود. مدام به خودم می گفتم چه شکلی بود؟  
مادر گفت: «کی چه شکلی بود؟»

چه می دانم، مردی بود که به خاطر موهای او باد سختی در گرفته بود. خدا نکند که طبیعت بخواهد موهای گندمزار را شانه بزند،... و خدا نخواهد که از آسمان سیل ببارد... خدا بخواهد که باد سر بازی داشته باشد، حالا یا با موهای او یا با دل من، چه فرقی می کند؟ اگر تاثیر نبود و از افسانه ها در نمی آمد، آن همه دانایی و هوش را از کجا آورده بود؟ چطور ممکن است مردی به سن و سال او خمسه نظامی را از بر بخواند، از هفت گنبد تعبیرهای عجیب و غریبی بسازد، بی آنکه مدرسه ای رفته باشد؟ حرف های خوب می زد، حضوری بی آزار داشت، و رنگ ها را چنان خوب می شناخت و قشنگ کنار هم ردیفشان می کرد، که می ماندی حیران، اخرای با سیاه، سبز و نارنجی، آبی و صورتی. و اگر کم توقع نبود، هر دو ما سرنوشتی یکسان می داشتیم، چه او پیغمبر من می بود، چه من خدای او می شدم. و روزگار چه بازی بدی با ما داشت.....

برگرفته از رمان «سال بلوا» نوشته عباس معروفی